



● حمیده رضایی (باران)

دوستش داشتم، ناخودآگاه دوستش داشتم، بی آن که بدانم برای چه. هر بار از کنارش رد می شدم، قلبم توی سینه به درد می آمد. نبضم تندتر می زد. نمی دانستم چرا؟ نمی دانستم چه چیز میان من و اوست؛ تنها می دانستم اشتیاقی غریب مرا به سمت او می کشاند، اشتیاقی گنگ که از سرچشمه آن هیچ نمی دانستم.

میان کوچه بود، تکیه به یکی از دیوارهای قدیمی محل. با آن سادگی، عجیب میان هم نوعان آهنی اش دوام آورده بود. بعضی ها انگار با اکراه از کنارش رد می شدند، چپ چپ نگاهش می کردند؛ من اما بی تاب برای یک لحظه گذر از مقابلش

بودم، بی تاب سادگی غریبانه اش، غریبانه ... غریبانه ... چقدر این صفت برازنده او بود. چقدر این غربت، در آن نمای چوبی آشنا بود؛ آشنای غریب. انگار آن دورها، خاطره ای، حادثه ای ... نمی دانم یک چیزی با او در ارتباط بود. چیزی که بیش تر از همه، تداعی غربتش عذاب می داد، چیزی که با ورود به آن کوچه و نزدیک به او، سایه محوش را روی ذهنم می انداخت.

با من بود، چنان نبود از من. آن شب توی صفحه تلویزیون بود که دیدمش، میان شعله هایی که دورش را گرفته بودند، خودش بود و غریب تر از خودش. خودش بود و آشناتر از آن که بود.

شعله ها زبانه می کشیدند، می سوخت و همچنان ایستاده بود، همه جا پر از شکوفه های یاس بود، پر از شکوفه های خونی یاس. سواران سرخ پوش، شمشیر به دست، یاس ها را لگدمال می کردند. نمی خواست بگذارد یاس ها بیش تر از

این لگدمال شوند. نمی خواست حتی دستی به گوشه آن چادر برسد. داشت می سوخت؛ غریبانه داشت می سوخت، غریبانه ... غریبانه ... بلند شدم. پا به کوچه گذاشتم. نمی دانستم چه می کنم؛ فقط می دانستم که باید بروم. از خیابان ها انگار فقط آن را که به او منتهی می شد می شناختم. تنها تصویر ذهنم او بود و آن یکی که خودش بود و نبود، آن یکی که میان شعله ها ... از خیابان ها گذشتم؛ از آدم ها، ماشین ها، ساختمان ها ... و از آن کوچه، ... نبود.

میان کوچه تکیه به دیوار قدیمی نبود. هر جا که دیدم نبود. با آن سکوت همیشگی اش نبود. با آن سادگی غریبانه اش نبود، تنها سرو صدای بلند زری می آمد که پشت دیوار قدیمی همه چیز را آوار می کرد داشت ویرانم می کرد. نیش خند درهای آهنی که شقیقه هایم را به درد آورده بود؛ ویرانم کرده بود.